

روایت یک آزاده جانباز در دوران دفاع مقدس که بعضی‌ها فکر می‌کردند ژاپنی است

یک سامورایی در استخبارات

هما سعادتمند! توی لهجه‌اش خیلی پیدا نیست اما خودش را «محسن میرزایی»، فرزند حاج‌ناظر حسین، متولد ۱۳۴۸ خورشیدی در کابل، معرفی می‌کند، سال ۱۳۵۸ در اوج جنگ افغانستان و شوروی، همراه خانواده به مشهد می‌آید. در ایران تا قبل از دست‌کاری کارت شناسایی اتباع و رفتن به جبهه، این طرف و آن طرف دست‌فروشی می‌کرده اما در خاخر بزه‌ای خط مقدم می‌شود کمک‌تیربار، غواص و مأمور اطلاعات شناسایی، آن‌هم تنها غواص اطلاعات‌شناسایی غیرایرانی در تمام دوران هشت‌ساله دفاع مقدس.

یک روز صبح اما اسمش می‌رود توی فهرست اسرای جنگ، یعنی فردای عملیات کربلای ۴، بعضی‌ها پیکر نیم‌جانش را با دو تیر در صورت و شانه، می‌اندازند توی ماشین و به عراق می‌برند. به پدرترین شکل شکنجه‌اش می‌کنند و بعد هم به‌دلیل شباهت چهره‌اش به ژاپنی‌ها، چهار سال تمام مقابل دوربین شبکه‌های مختلف تلویزیونی، می‌نشانندش تا مثلاً از او که «محسن ژاپنی» صدایش می‌کردند، اعتراف بگیرند، اعتراف به اینکه ایرانی نیست. بعضی‌ها این سناریو را چیده بودند تا پس از اعتراف او، سینه سپر کنند و بگویند: «دنیا! بیایید ببینید، این رزمنده چشم‌بادامی از نسل سامورایی‌هاست و ایرانی که ادعا می‌کند در جنگی نابرابر، آمریکا و اروپا پشت عراق را گرفته‌اند، خودش دارد از ارتش دیگر کشورها کمک می‌گیرد و ما را می‌کشند». این ماجرا پسرک کابلی اسیرشده در بغداد را به یکی از رزمنده‌های معروف دوران دفاع مقدس تبدیل می‌کند، رزمنده‌ای که با ۵۰درصد جانبازی و پسوند آزاده درکنار اسمش، این روزها راوی تاریخ جنگ است. سطرهای بعدی، خاطرات اوست از روز اعزام به جبهه تا پایان اسارت.

بساطم را می‌انداختم گردنم و می‌رفتم بدرقه رزمنده‌ها

در مشهد دست‌فروش بودم. می‌رفتم بازار رضا بساط می‌کردم. عینک پلاستیکی بیگانه می‌فروختم. جنگ که شروع شد، خیلی هوایی شدم که بروم جبهه. همه مردم هوایی بودند و اخبار جنگ را مدام دنبال می‌کردند، آن قدر که یادم هست رادیو در بازار کمیاب شد. آن روزها، هروقت خبر اعزام رزمنده‌ها می‌پیچید، بساطم را گردنم می‌انداختم و می‌دویدم سمت راه‌آهن تا تماشایشان کنم. پیکر شهدا هم که می‌آمد و می‌بردند مسجد بناها، باز می‌رفتم. خیلی دلم می‌خواست من هم یکی از آن‌ها باشم اما دوتا اشکال وجود داشت، قدم کوچک(کوتاه) بود و تنبع(تبعه افغانستان) هم بودم؛ برای همین شناسنامه‌ام را دست‌کاری کردم. منظور همان کارت شناسایی اتباع است که همه اطلاعاتش در یک نام و یک تاریخ تولد خلاصه می‌شد. تاریخ را چند سال بزرگ‌تر کردم و برای جبهه اسم نوشتم. نمی‌دانم چطور شد اما خدا راهم را باز کرد؛ چون در سه جا(مشهد، بجنورد که محل آموزش بود و دم رفتن به منطقه)، اعزامی‌ها را به‌خط می‌کردند. بعد آن‌هایی را که حدس می‌زدند نشان کم است، بیرون می‌کشیدند و برمی‌گرداندد خانه‌هایشان. من اما جستم. از هر سه نوبت جستم.

از عملیات حوراالعظیم تا کربلای ۴

سال ۶۲، برج ۱۱ قبل از عملیات خیبر رسیدم پادگان ظفر ایلام. تقسیم وظایف که کردند، شدم کمک‌آربی‌جی‌زن. چند روز بعد یک بچه چهارده‌ساله بودم با یک اسلحه توی دستش که ذوق دارد برود سایت ۴ و ۵ شوش و برای شروع عملیات مستقر شود، جایی نزدیک حوراالعظیم. از این عملیات تا سال ۶۵ که اسیر شدم، در عملیات‌های مختلفی مثل میمک(عاشورا)، بدر، والفجر ۸، کربلای یک و کربلای ۴ شرکت کردم. در سه عملیات آخر، غواص بودم و عملیات کربلای ۴ هم در منطقه شلمچه با سمت معاون گروه نفوذ، رزم به دل آب. همه می‌دانند که آن عملیات لو رفته بود و این یعنی شب عملیات، انتظارمان را می‌کشیدند. با بعضی‌ها رخ‌برخ بودیم و بینمان تنها نهر خین قرار داشت و میدان مین.

وقتی بعضی‌ها یک ژاپنی را اسیر کردند!

آفتاب نیش‌نزنه، عراقی‌ها رسیدند بالای سرمان. از شدت خورنریزی نیمه‌بیهوش بودم، ولی متوجه شدم یکی‌شان جلو آمده تا کلاه غواصی را از روی سرم بکشد. کلاه را بر گذاشت، انگار خشکش زد. برای چند ثانیه همان‌طور میخ‌نگاهم کرد و یک‌دفعه فریاد زد: «بابانی! بابانی!» یعنی ژاپنی.

اسیر شده بودیم و داشتند منتقلمان می‌کردند پشت خط عراق که یک جا افتادم روی زمین. دل‌بلیش ضعف نبود. جنازه چند تا از هم‌رزم‌هایم را دیدم ولی بعضی‌ها که خیال می‌کردند دارم جان می‌دهم، فریاد زدند: «خلاص! خلاص!» یکی، لوله‌تفنگ را گرفت طرف‌م ولی تا خواست ماشه را بچکاند، بعضی دیگری زیر دستش زد. بحثشان بالا گرفت و من از محتوای حرف‌هایشان فقط دو کلمه فهمیدم: «بابانی» و «لا». همین دو کلمه، کافی بود که متوجه شوم خبرم به فرماندهان بعضی رسیده است و آن‌ها هم به‌گمان اینکه نیروی ژاپنی گرفته‌اند، دستور داده‌اند مرا زنده ببرند. باید خوشحال می‌شدم، ولی نبودم. می‌ترسیدم و ترسم، ترس جان نبود؛ دل‌بلیش دو تنگه کاغذمچاله و پنهان‌شده‌ زیر لباس تنگ غواصی‌ام بود، روی یکی‌شان نوشته بودم: «من

محسن میرزایی، اهل کشور افغانستانم».

کاغذ دوم هم پیمای رمزی داشت که نشان می‌داد مأمور شناسایی و اطلاعاتم. اگر

این کاغذ به دست دشمن می‌افتاد،

برای فهمیدن مفهومش هرکاری

می‌کرد، می‌ترسیدم زیر شکنجه

تاب نیاورم و اسرارمان را لو

بدهم.

● پاک کردن یک پیام رمزی در

مستراح بین‌راهی

دو ساعت بعد با دیگر اسرای

عملیات کربلای ۴ توی اتاق

بودیم؛ اتاق یک مدرسه، بین

خط مقدم عراق و شهر بصره

که توی حیاطش یک مستراح

داشت. هرطور بود، باید آن

ژاپنی بودم ولی برگشتم ایران



محسن میرزایی در لباس غواصی

سالروز بازگشت آزادگان به میهن



آن شب، نقشه این بود که گروه نفوذ(یعنی من و چند غواص دیگر) در آب پیشروی کنیم و خط دشمن را بشکنیم تا باقی غواص‌ها بتوانند بیایند. پشت سرشان هم گردان سر برسد و منطقه را پاک‌سازی کند. اما یک ساعت بعد، داخل اروندگیر افتاده بودیم و بچه‌ها داشتند یکی‌یکی توی آب شهید می‌شدند. تنها راه خلاصی از آن وضعیت، گذر از میدان مین بود، ولی باید یکی می‌رفت و راهش را باز می‌کرد. با این هدف از آب بالا آمدم اما شک نداشتم اگر میدان مین را سینه‌خیز بروم، تیر می‌خورم؛ به همین دلیل شروع کردم به دویدن. میدان مین که تمام شد، دیدم یک تکه از گوشت رانم، وقت دویدن، گیر کرده به سیم‌های خاردار و کنده شده است. بین میدان مین و نهر خین، یک جاده بود که عراقی‌ها از آن برای بردن تدارکاتشان استفاده می‌کردند. همان‌جا نشستم روی زمین؛ جایی میان نیزارها، عراقی‌ها را می‌دیدم که با چهارلول و تیربار گرفته



محسن میرزایی پس از اسارت درحالی‌که یک گلوله توی صورت و یکی به شانه‌اش اصابت کرده است

مکان مشخص داشتند، البته اسم بیشتر ما آن سال‌ها در صلیب‌سرخ ثبت نشده بود و ما مفقودالاثر محسوب می‌شدیم. ● مفقودالاثرهایی در تونل مرگ اسارت‌م تا سال ۶۹ طول کشید و توی این چهار سال از شکنجه، هزار زخم روی تنم نشست اما بدترینشان را در زندان تک‌ریت ۱۱ تجربه‌کردم. تک‌ریت ۱۱، سلول ویژه مفقودالاثراها بود و این کلمه به بعضی‌ها اجازه می‌داد هرطور که دوست دارند، ما را شکنجه کنند. یکی از شکنجه‌هایشان، بستن تونل مرگ بود؛ به این شکل که بعضی‌ها چوب و چماق و کابل به‌دست، جلوی سلول، در دو طرف موازی و روبه‌روی هم صف می‌کشیدند و به اسرا می‌گفتند بروند داخل سلول. پا داخل این تونل که می‌گذاشتیم، می‌ریختند سرمان و می‌زدند. همه را می‌زدند و من را بیشتر از بقیه؛ چون ژاپنی بودم. فیلیپینی بودم، کره‌ای بودم...

آزادمان کنند. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. روز آخر از صلیب‌سرخ آمدند و نگهبانان، کابل‌هایشان را زمین گذاشتند. تا آن روز کاغذ و قلم نداشتم. آن‌ها یک قلم و کاغذ گذاشتند جلویمان و گفتند اگر دوست دارید، به آمریکا بروید یا هر جای دیگر دنیا، حتی می‌توانید به «مجاهدین خلق» بپیوندید یا به ایران برگردید. از ۲هزار اسیری که در تک‌ریت بودیم، جز تعدادی انگشت‌شمار، باقی همه گفتیم فقط ایران و برگشتیم.

یادم هست همه سال‌های اسارت، نگهبانی می‌آمد، می‌ایستاد بالای سرم و چندبار می‌گفت: «ها محسن بابانی...» و بعد برای دست‌گرمی به جانم می‌افتاد. فقط سال چهارم، اوضاع کمی آرام‌تر شده بود و تقریباً کاری به کارمان نداشتم. بعد از پذیرش قطعنامه هم با تعدادی‌شان رفیق شده بودیم، آن قدر که روز فوت امام(ره) گذاشتند عزاداری کنیم. چند ماه بعد از فوت امام(ره) هم خبر آوردند که قرار است

آلبوم خاطرات

۲۶ مرداد، سالروز بازگشت آزادگان سرافراز جنگ تحمیلی به میهن آزادی از «قفص»*



استقبال از آزادگان سرافراز در جاده قصر شیرین به سرپل ذهاب-مرداد۱۳۶۹

گردآوری بیات۲۶ مرداد۱۳۶۹ ایران شاهد بازگشت آزادگان سرافرازی است که پس از تحمل سال‌های اسارت در اردوگاه‌های عراق، پای به میهن می‌گذارند و به آغوش خانواده‌های خود بازمی‌گردند. دو هفته پس از اشغال نظامی کویت توسط ارتش بعث عراق، صدام در نامه‌ای به آیت... هاشمی‌رفسنجانی، رئیس‌جمهور وقت ایران، بار دیگر عهدنامه۱۹۷۵ الجزیره را می‌پذیرد و در برابر شرایط ایران برای پایان دادن به جنگ، تسلیم می‌شود و از جمله قول عقب‌نشینی از مرزهای کشور و آزادسازی اسیران ایرانی را می‌دهد. به‌دنبال تبادل این نامه و پاسخ آن است که توافق نهایی برای پذیرش آتش‌بس در سرتاسر مرزهای مشترک دو کشور، صورت عملی به خود می‌گیرد. درپی آن، اسیران ایرانی از چند نقطه مرزی با تشریفات وارد کشور می‌شوند، نخستین واکنش آنان، بوسه زدن بر خاک ایران و ریختن اشک شوق است.

براساس قانون حمایت از آزادگان، مصوب ۱۳۶۸/۹/۲۳ مجلس، چهار روز قبل از ورود آزادگان، ستاد رسیدگی به امور آزادگان تشکیل شده است. همین ستاد است که مبادله آزادگان را با اسیران عراقی انجام می‌دهد. اما‌رهای مؤسسه فرهنگی پیام آزادگان می‌گوید کشورمان در کل ۴۳هزارو۵۸۰آزاده مسلمان، ۵۸آزاده مسیحی، ۳۴آزاده کلیسی و ۲۴آزاده زرتشتی داشته است. با این حال از ابتدای جنگ تحمیلی و از مجموع ۴۱هزارو۱۹۲آزاده مسلمان که در جنگ به اسارت رژیم‌بعث عراق درآمدند، ۲۹هزارو۵۲ نفر مستقیم در جنگ و ۲هزارو۱۴۰ نفر هم به‌دست نیروهای کومله و دموکرات اسیر شدند که دوران اسارت خود را در مکان‌هایی مانند زندان «دوله‌تو، واقع در روستایی به همین نام سپری کردند. ۳هزارو ۲۴۱نفر از این آزادگان سرافراز کشور به استان خراسان رضوی و ۱۸۰۵ نفر از این تعداد نیز به مشهد تعلق دارند. در خراسان رضوی همچنین ۱۰ خانواده هستند که دو عضوآن‌ها شامل دوبرادر یا پدر و پسر به‌صورت هم‌زمان در اسارت بودند.

از بین آزادگان خراسان رضوی، ۱۸۲۸ نفر بین دو تا سه سال، اسارت را تحمل کردند و درحالی‌که خود جنگ هشت سال طول کشید، ۲۲۸آزاده استان بیش از این مدت، سابقه اسارت دارند و حتی ۶۸نفرشان، بین ۱۰ تا ۱سال اسارت را در زندان‌های احزاب ضدانقلاب و رژیم‌بعث تحمل کردند.

متأسفانه ۵۲۷ نفر از اسرای مسلمان ایران در همان دوران اسارت به‌دست رژیم عراق به شهادت رسیدند و «شهید غریب، نام گرفتند که سهم خراسان و مشهد از آن میان، به ترتیب ۴۱ شهید و ۲۰ شهید است.

در بررسی آمار آزادگان ایران به یک نکته تلخ نیز باید اشاره کرد و آن، اینکه بیش از نیمی از آزادگان ما یعنی ۲۴هزارو۳۷۸نفر فقط در سال ۶۷ اسیر شدند که ۱۹ هزارو ۲۸۷نفر آن‌ها مربوط به تیرماه سال ۶۷ است. عراقی‌ها فقط در ۳۱ تیر این سال، ۹هزارو ۶۴۹اسیر از ما گرفتند، یعنی حدود ۲۵درصد آزادگان ما! در این سوی میدان ۱۰۱هزارو ۶۳۴اسیر عراقی تقاضای پناهندگی خود را به ایران منتقل کردند. با توصیه‌هایی که نیروهای صلیب‌سرخ به آن‌ها کردند، این‌تعداد در نهایت به ۷هزارو ۶۳۴نفر رسید که برخی‌شان بعدتر در قالب لشکر بدر به عراق جنگیدند و ۴۲۶ شهید نیز دادند.



*عراقی‌ها به اردوگاه اسرا، قفص، هم می‌گویند.

منبع: اطلاعات و آمار

اداره کل خدمات آرشیمیو کتابخانه ملی.

کتاب «شرح قفص»، نوشته علی خاجی، ناشر پیام

آزادگان، سال۱۳۹۱.